

# فصل اول

## تلاش نکن

چارلز بوکفسکی<sup>۱</sup>، مردی الکلی، زن باره، قمارباز، بی‌دست و پا، خسیس، تنبل و در بدترین احوال زندگی‌اش شاعر بود. او احتمالاً آخرین فرد روی کره‌ی زمین است که انسان بخواهد از او در زندگی عبرت بگیرد یا انتظار داشته باشد که اسم او را به عنوان شاعر روی یک کتاب خودیاری ببیند.

و به همین دلیل است که این فرد می‌تواند بهترین نقطه‌ی آغاز این کتاب باشد.

بوکفسکی می‌خواست نویسنده شود، اما سال‌های زیادی بود که کارهایش توسط تمام مجله‌ها، روزنامه‌ها، مجله‌های تخصصی ادبی،

نمایندگی‌های ادبی و ناشران رد می‌شد و

هیچ‌کدام حاضر نبودند که مطالب او را به چاپ

برسانند. آنها می‌گفتند که نوشته‌های او افتضاح،

خام و بی‌معنی، پوچ و فاسد است. وقتی که ناشران

حجم بی‌شماری از تقاضاهایش را رد کردند و شکست‌های او روزبه‌روز بیشتر و بیشتر شد او در منجلاب الکل و افسردگی غرق شد. حالتی که در بیشتر سال‌های زندگی‌اش گریبان‌گیر او بود. بوکفَسکی شغل ثابتی داشت. او متصدی بخش بایگانی اداره پست بود. حقوق ناچیز و بخور و نمیری می‌گرفت و همه‌ی آن را صرف خرید مشروبات الکلی می‌کرد و باقی پولش را هم در قمار و شرط‌بندی مسابقات اسبدوانی به باد می‌داد. او شب‌ها در تنهایی خود می‌نوشتید و گاهی اوقات هم شعرهایش را در ماشین تحریر قراضه و زهوار در رفته‌اش چکش کاری می‌کرد. او اغلب صبح‌ها که از خواب بلند می‌شد، می‌دید که روی زمین افتاده خوابش برده و معلوم می‌شد که شب قبلش همان‌جا از هوش رفته است.

سی سال از عمر این مرد اینگونه گذشت. او بیشتر اوقات یا مشغول الکل خوردن بود یا وقتش را صرف قمار و مواد می‌کرد. او عمر خود را در پوچی

و هوس بازی گذرانده بود. وقتی بوکفسکی به پنجاه سالگی رسید، بعد از یک عمر شکست و بیزاری از خود، یک ویراستار در انتشاراتی مستقل و کوچک، به کارهای او علاقه‌ی عجیبی پیدا کرد. ویراستار نمی‌توانست به او وعده‌ی پول زیاد یا فروش بالای کتاب‌ها را بدهد، اما علاقه‌ی عجیبی به آن مرد بازنده‌ی می‌گسار پیدا کرده بود. به همین دلیل تصمیم گرفت که شانسش را با او امتحان کند. این اولین باری بود که به بوکفسکی فرصت واقعی داده می‌شد و خود او هم می‌دانست که احتمالاً این اولین و آخرین شانس او برای آزمودن بخت خویش است. بوکفسکی در جواب ویراستار نوشت: «من دو انتخاب پیش رو دارم. یا اینکه در همین اداره پست بمونم و در آخر هم دیوونه بشم یا اینجا رو ترک کنم و به عنوان نویسنده با شما کار کنم و از گرسنگی بمیرم. ولی من تصمیم خودمو گرفتم. من گرسنگی رو انتخاب می‌کنم.»

بعد از امضای قرارداد، بوکفسکی اولین رمان خود را در ظرف سه هفته نوشت؛ و اسم او را به سادگی، «اداره پست» گذاشت و در قسمت تقدیم کتاب آن هم نوشت: «تقدیم به هیچ کس».

بوکفسکی تبدیل به رمان‌نویس و شاعر موفقی شد. او به مسیر خود ادامه داد و شش رمان نوشت و صدها شعر سرود. کتاب‌های او بیش از دو میلیون بار به چاپ رسید. شهرت و موفقیت او انتظار دیگران و به‌ویژه خودش را تحت تأثیر قرار داد چون این امری خلاف انتظار همگان بود.

داستان‌هایی همچون داستان زندگی بوکفسکی، اساس و سرچشمه‌ی روایت‌های فرهنگی هر ملتی است. زندگی بوکفسکی، تجسمی از رؤیایی آمریکایی است: انسان برای هر آنچه می‌خواهد می‌جنگد و هرگز تسلیم نمی‌شود و سرانجام به آرزوهای بزرگش دست می‌یابد. درست مثل فیلمی که در انتظار روی پرده‌ی سینما رفتن است. ما همگی به داستان زندگی بوکفسکی نگاه می‌کنیم

و با خود می‌گوییم: دیدی چی شد؟ او هرگز ناامید نشد. او دست از تلاش کردن برنداشت. او همیشه به توانایی‌های خود ایمان داشت. او در مقابل تمامی سختی‌ها و موانع ایستاد و در نهایت برای خود کسی شد!

ولی با وجود این جای تعجب است که روی سنگ قبر او این چنین حکاکی شده بود: «تلاش نکن» پس ببینید، او علی‌رغم شهرت و فروش

کتاب‌هایش بازنده‌ای بیش نبود. او خودش این را می‌دانست. در حقیقت موفقیت او حاصل اراده‌ای راسخ برای برنده شدن نبود، بلکه از این حقیقت نشأت گرفته بود که او، خود می‌دانست که بازنده است و این موضوع را پذیرفته بود؛ بنابراین با

کمال صداقت درباره‌ی آن نوشت. او هیچوقت سعی نکرد خود را فردی فرا تر از آن خود واقعی‌اش نشان دهد. نبوغ بوکفسکی در

کارهایش، فائق آمدن بر گره‌های دشوار و غیرقابل باور یا تبدیل کردن خود به فرد سرشناس و